

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

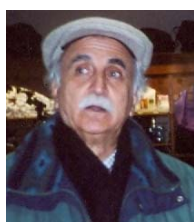
www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

نویسنده: گرامی یاد کبیر توخی
مرتب و ویراستار: احمد پوپل
۳۰ دسمبر ۲۰۲۰



گرامی یاد کبیر توخی

خاطرات زندان

جلد پنجم- ۱۷

(شمه ای از جنایات سوسیال امپریالیزم شوروی و مزدوران خلقی، پرچمی و خادی آن در زندان مخوف پلچرخ)



افشای بیرحمانه جنایات
سوسیال امپریالیزم شوروی
در زندان پلچرخ و خارج از
آن و مقایسه آن با جنایات
امریکا در زندان های
افغانستان و عراق و خارج
از آن ، امر خوبی است در
جهت ارتقای سطح آگاهی
سیاسی مردم افغانستان
و برپایی یک مبارزه
مترقی و مردمی علیه تجاوز
امپریالیزم جنایتکار امریکا
و شرکاء .

۳۰ - انتقال از خاد صدارت به زندان پلچرخی

آفتاب در حال گسترانیدن نورش بر بام و در و دیوار و روی حویلی بود. به روال گذشته من به به دنبال سرباز سرفروخته وارد حویلی که جال حفاظتی بر فضای آن توجه هر تازه واردی را به خود جلب می کرد، شدم. سرباز گفت: « در همینجا بشین! » به روی همان صفا ای که با زنده یاد قاضی ضیاء آشنا شده بودم نشستم. مدتی گذشت. وقت توزیع گیلساهای چای و توت‌های نان خشک رسید. یک گیلای چای نیم گرم با توت‌های نان قاق به من هم دادند. با هر مشکلی بود و دردی که از ناحیه دندان‌ها داشتم نان و چای را خوردم. مدتی بعد سرباز آمده من را با خود به درون یکی از اتاق‌هایی که دروازه دومی اش به روی صفا باز می شد، بُرد. لحظاتی بعد لطیف شریفی شکنجه‌گر معروف داخل اتاق شد.

مدتی چند با نوعی دلسوزی و ترحم کذائی به طرفم دیده گفت: « کدام گپی برای گفتن داری؟ بگو می شنوم! شاید برایت خوب باشد. تصمیم با تو ست ». با تعجب در جواب جلال میهن فروش گفتم: « نه ». سرش را همانند یک انسان با ترحم و خوشبینی به علامت افسوس تکان داد. تو گوئی مرا به طرف حلقه دار می بَرند و وی از این وضع ناراضی و متأثر است. جلال فرومایه و ناموس باخته در حالی که اتاق را ترک می کرد گفت: « خی منتظر باش! ».

با خود گفتم این چه طرز برخورد بود، این جلال از من چه می خواست؟ چرا سر فروخته شده اش را به علامه "دلسوزی" تکان داد و از اتاق خارج شد. چرا مانند روزهای دیگر بدون ضرب و شتم و حد اقل بدون داو و دشنام از اتاق خارج شد؟ از این قبیل پرسشها ذهن مشتعل را مشتعل تر ساخت. از این برخورد بی سابقه او حیرت زده شده بودم. این پرسشها ذهنم را طوری به خود مشغول ساخته بود که به خاطر ندارم، چه وقت روز بود که همان سرباز آمده من را با خود از اتاق بیرون بُرد. از خاطر کملاً زوده شده که سرباز من را از کدام راه با خود برد. بعد از عبور از خم و پیچ این دهلیز و آن دهلیز وارد میدانی شدیم که موتر امبولاس وزارت دفاع در آن جا توقف نموده بود. چند سرباز دور و پیش موتر ایستاده بودند و به دست یکی دو تایشان کاغذ هائی بود. به اصطلاح اداری "دوره تسلیمی" و انتقال زندانیان به داخل امبولانس، که زندانیان به آن « دیگ بخار » می گفتند، جریان داشت. یکی از سربازان توظیف شده خاد اسم من را با صدای بلند خواند. سرباز دیگر دروازه موتر امبولانس را باز نموده با تحکم و خشونت جلال گونه گفت: « بالا شو! ».

به مجردی که به درون موتر امبولانس کاملاً پوشیده بالا شدم، متوجه چند تن زندانی شدم که در سیت های موتر رو به روی هم نشسته بودند. چراغ کم نوری درون امبولانس را روشن کرده بود. دروازه موتر که بسته شد، ۶ تن زندانی را شناختم. با نگاههای مان با همدیگر جور پرسانی نمودیم. بی درنگ به شمارش زندانیان پرداختم. ۱۴ تن زندانی در میان موتر بود: زنده یاد (فاروق غرزی)، زنده یاد (فتاح ودود)، همایون (با نام مستعار « رحیم »)، حیات الله، صالح، « ح » و بقیه اعضای " ساوو " [« ح . ر . »]، فضل الهی رحمانی، زنده یاد شیرعلم، زنده یاد یونس زریاب، عبدالله، رحمت، جمال و قادر] را که قبلاً نمی شناختم در زندان پلچرخی شناختم.

زندانیان درون امبولانس در گرداب اضطراب و دلهره کشنده غوطه ور بودند. نمی دانستند دست دراز استعمار و مزدورانشان چه بر سر آنان خواهد آورد؟ با دار میهن فروشان سرنوشت آنان را چگونه رقم خواهد زد؟ شاید پرسشهای دیگری هم در ذهن شان خطور می کرد: این امبولانس نظامی آنان را به کجا انتقال می دهد؟ به شفاخانه عسکری! آنجا برای چه؟ به پایگاه نظامی روسها [*] و یا به پولیگون و یا به زندان پلچرخی؟ زندانیان کمتر با هم دیگر گپ می زدند. تنها دو سه جمله ای را که جمال [مشهور به "جمال سیاه"] خطاب به عبدالله گفته بود، به خاطر دارم. وی پیش از این که عبدالله را مخاطب بسازد با تبختر در حالی که با گوشه چشم به طرفم نگاه می کرد چند مشت محکم به سقف

امبولانس کوبید و چنین گفت: « حالا ما باید آمادگی این را داشته باشیم که در زندان پلچرخی هم به مبارزه خود علیه این دولت ادامه دهیم ». کلماتش با انرژی و شیفتگی ادا شد و تبارز احساساتش بدینگونه همه را دچار شک کرد. زنده یاد زریاب در حالی که دست پلستر شده اش حَمَائِلِ گردنش بود و شیر علم (دو عضو علی البدل کمیته مرکزی سازمان) با تعجب به طرف وی دیدند؛ اما چیزی نگفتند.

موتر حامل ما مدتی سرک قیر را بدون کدام تکان شدید پیمود. از سرک اصلی (که بعداً فهمیدیم به طرف « ماهیپر » امتداد داشت) به طرف دست راست دور زد. همین که وارد سرک خامه شد، تکان های پیهم امبولانس سبب شد که زندانیان همه خودشان را درسیت ها محکم نگهدارند. امبولانس در جایی توقف کرد. و دوباره باز به راهش ادامه داد. در قسمتی از راه پر از « گند و گیرک » باز هم مدتی توقف کرد. موتردوباره به حرکت درآمد. گاهی به طرف راست سرک دور می زد. بعد از لحظاتی چند به طرف چپ سرک دور می زد. مسافه کمی را طی نموده باز هم توقف کرد. این بار مدت توقفش بیشتر شد. صدا هائی شنیده می شد. دفعتهاً دروازه امبولانس باز شد. سربازانی که به روی سرک خامه نزدیک موترد صف کشیده بودند ، حالت « تیارسی » (« آماده باش ») به خود گرفتند. ما زندانیان تازه وارد در میان دو دیوار سنگی بزرگ و سهمناک زندان مخوف پلچرخی قرار گرفته بودیم. به طرف شرق ما زندان دایره مانند (حلقه ئی) موقعیت داشت. به طرف غرب ما دیوار سنگی بلند زندان « بلاک ۲ » قد بر افراشته بود.

۳۱ - انتقال به کوتاه قفلی های « بلاک ۲ » .

۲۲ و یا ۲۳ سنبله سال ۱۳۵۹ بود که یکی از سربازان زندان پلچرخی از روی لست دست داشته نام و اسم پدر هر زندانی را خواند. « نام خوانی » که به اتمام رسید. نگهبان موظف قفل و زنجیر را از دروازه آهنی کوچک که در بین دروازه آهنی بزرگ ساخته شده بود برداشته دروازه کوچک زندان را باز کرد و گفت: « یکه یکه داخل شوید! ». مدتی به روی حویلی توقف کردیم، تا این که یکی از سربازان آمده با تحکم گفت که از عقبش بیائیم.

دهلیز سرد و مرطوب را که در دوطرف آن اتاق هائی بود و به طرف جنوب امتداد داشت، پیمودیم. بعداً به یک دهلیز بزرگ دیگر که از غرب به طرف شرق امتداد داشت رسیدیم. سرباز به زینه مقابل اشاره کرد. از عقب وی پله های زینه را هم پیموده وارد دهلیز بزرگ و مطول منزل دوم شدیم، و به طرف غرب دهلیز حرکت کردیم. [**]

سرباز مزدور از نگهبان خواست تا دروازه اتاق کوتاه قفلی های پهلوی تشناب ها را باز نماید [از ۱۶ کوتاه قفلی هائی که دروازه عمومی آن به داخل دهلیز بزرگ باز می شد ۸ کوتاه قفلی آن را تشناب ساخته بودند. یعنی هشت تشناب نیمه کاره و کم آب]. وی دروازه آهنی را باز کرد، که رو به روی آن به فاصله یک متر و یا اندکی بیشتر دیواری هشت یا نه متره بود و دهلیزک چهار متره به دوسمت راست و چپ آن امتداد داشت. دهلیزک را که پیمودیم، باز هم در برابر خود دهلیزی را که طول آن ۱۸ تا ۲۰ متر می رسید دیدیم که به طرف غرب آن ۸ کوتاه قفلی موقعیت داشت و به طرف شرق آن به روی دیوارچند پنجره مستطیل گونه کوچک که دهلیز و کوتاه قفلی ها را کم و بیش روشن می نمود وجود داشت.

سرباز مزدور که قد کوتاه و روی گوشی داشت قفل دروازه کوتاه قفلی ها را یکی بعد دیگر باز کرد و امر نمود تا هر زندانی داخل کوتاه قفلی خود شود. زمانی که دروازه کوتاه قفلی ها را بست، با تحکم و خشونت گفت « آواز تان بلند نشود! حق گپ زدن با یک دیگر تان را ندارید. کسی که گپ بزند در « هواکش " می برمش »، نوبت تشناب تان که رسید می آیم و شما را به تشاب می برم ».

[نقشه و موقعیت بلاک ۲ قبلاً در خاطرات زندان نشان داده شده است]

نخستین روزی بود که در زندان مرکزی (زندان پلچرخ) آن هم در کوته قفلی های یک نفره آن پرتاب شده بودیم. در ۸ کوته قفلی (تا جایی که نام اعضای ساوو را به خاطر دارم « جمال سیاه » صالح، حیات الله، همایون، ح، عبدالله، فضل الهی رحمانی و یک تن دیگر بودند.

سلول ها، یعنی "کوته قفلی" ها طوری ساخته شده بود که هر کدام تشناب مختص به خود را داشت. تشناب ها هنوز ناتکمیل بودند. جای نل های آب در رده های دیوار خالی بود. نل قطور « بده رفت » نصب نشده جایش طوری خالی بود که می شد گوشه سطح سلول پائینی را دید؛ حتا با دراز کردن دست چیزی را به زندانی آن سلول داد و یا چیزی را از وی گرفت.

میله های آهنی به فاصله چهار انگشت به هم نزدیک بودند و از سطح اتاق تا سقف آن امتداد داشتند. طرف راست هر دروازه یک متر بلند تر از سطح دهلیز، در میان دیوار بکس قطور آهنی ۳۰ در ۳۰ سانتی متر یا چیزی بیشتر نصب شده بود. زمانی که دروازه آهنی که سوراخ کوچک مستطیل گونه ای داشت، بسته می شد آهن برابر حلقه قفل چینی بزرگ سوراخ شده از درز دروازه گک بیرون می شد، نوک حلقه قفل از سوراخ آن گذشته به درون قفل داخل می شد. زمانی که دروازه سلول پیش می شد سرباز دروازه بکس درون دیوار متصل به سلول را باز می کرد، آنگاه میله آهنی داخل صندوق را به طرف چپ فشار می داد تا میله آهنی از سوراخ بکس گذشته به داخل سوراخ چوکات اصلی پنجره رفته از آنجا به داخل چوکات دروازه سلول داخل می شد. سلول طوری بسته می شد تو گوئی اصلاً در میان میله های آهنی دروازه ای ساخته نشده ... نقطه ضعف این همه محکم بندی سهل انگاری برخی از نگهبانان زندان بود (بعداً به آن می پردازم). سرباز که رفت و صدای بستن قفل و دروازه بزرگ را عبدالله که در کوته قفلی دومی و نزدیک به دروازه عمومی بود، شنید. بی درنگ صدا کرد « رفقاء سرباز رفت ... » این بدین معنی بود که آزادانه گپ زده می توانیم.

نخستین روزی بود که در این کوته قفلی ها پرتاب شده بودیم. نوبت تشناب که رسید، سرباز دروازه سلولها را باز کرد. رفقاء از سلولهایشان برآمدند. سرباز سادیست و شکنجه گر گفت « در تشناب که می روید قطعاً با یک دیگر تان گپ نمی زنید. زود خلاص می شوید و فوری به اتاق هایتان برمی گردید؛ فهمیدید! » به طرف کوته قفلی هائی که سلولهایش را تشناب عمومی ساخته بودند رفتیم [در مورد وضع نهایت کثیف این تشناب ها در جلد های دیگر خاطرات زندان طور مفصل نوشته شده است]

با تمام حقارت و توهینی که این سرباز جلا دوره امین در جریان استفاده از تشناب در حق ما کرد و اهانتی که حتا تصورش هم در ذهن ما خطور نکرده بود با یک دنیا نفرت و خشم و کین از تشناب به کوته قفلی هایمان برگشتیم.

خاموشی ناشی از خشم و کین و نفرت نسبت به سرباز و دسپلینی که بر ما اعمال می کرد مدتی رفقاء را درسکوت فرو برده بود. زمان به کندی فرساینده ای سپری می شد. صدای تکان دهنده و گوشخراش باز شدن قفل و دروازه شنیده شد. مزدور با همان ترش روئی نفرت بر انگیزش گفت: « نوبت قره وانه رسیده ... ». بعد از آن تکه نان خشک سیلو را با یک چیزی به نام غذای چاشت به هر زندانی داد؛ گفت: « هر وقتی نان تانه خوردین پشقابهای خالی آن را باز می آیم و می برم ». بار دیگر میله آهنی بسیار محکم هر دروازه را از بکس درون دیوار به داخل پله دروازه درون کرد؛ مگر کوته قفلی ها را قفل نکرد. فقط دروازه آهنی بکس درون دیوار سلول ها را بست و از دهلیز کوته قفلی ها به طرف راست پیچید و دروازه بزرگ را هم بست و رفت. «جمال سیاه» سکوتی را که بار دیگر بر فضای سلول ها

حاکم شده بود شکست. نان خشک و غذای کم نمک و بی مزه را طنز گونه به باد تمسخر گرفت. جمال در اتاق اولی بود. در پهلوی عبدالله بعد از آن صالح [***] و من و دیگران بودند.

زندانیان که غذایشان را خوردند، هرکدام به فکری فرو رفتند. کسی سکوت سنگین را شکسته با اتاق پهلوی گپ زد، دومی بلند تر صحبت نمود، تا دیگران هم بشنوند. همایون با آواز بلند گفت: « اینچه خو چای نمی دهند باید به فکر چای شویم. رفیق دیگر پرسید چطور؟ صالح که نوید آزادی هر چه زودتر از زندان را در دلش می پروراند؛ با شوخی و بذله گوئی همیشگی گفت: « غم آفتابه پلاستیکی را نخورید در اتاق من یک دانه آفتابه خاک پُر از کدام زندانی باقی مانده اگر سیم داشته باشیم من یک دانه آبگرمی برقی درست می کنم. در صورتی که پوش قوطی کانزرف در اتاق های تان باشد برایم از سوراخ دیوار بدهید] جای نل های تشناب ها سوراخی به اندازه نل چودنی سیاه رنگ و قطور در دیوار هائی که کوتاه قفلی را از هم جدا می کرد دیده می شد [اینچه پای خوده بالای دوگوشه اتاق گذاشته سیم های "اجین بکس" دیوار را لچ می کنم و آبگرمی ساختگی را در درون آفتابه می گذارم فوراً آب جوش می آید ...». کسی گفت چای را از کجا می کنی؟ جواب داد « میشه که در وقت تشناب کمی چای از اتاق خُردسالان بگیرم » [رو به روی دروازه کوتاه قفلی های ما در آن طرف دهلیز بزرگ، کوتاه قفلی های خُرد سالان موقعیت داشت. دروازه کوتاه قفلی هایشان را گاهی باز و زمانی می بستند. طوری که خُردسالان می توانستند در دهلیز اتاق های خود با یکدیگر صحبت نمایند. فقط دروازه عمومی این سلول ها همیشه بسته می بود. منهای زمان تشناب و وقت قره وانه. در حدود ۱۵۰ کودک در ۱۶ کوتاه قفلی زندانی بودند. نو جوانان کم سن و سال عضو سازمان جوانان حزب وطن فروشان هم غرض کار اطلاعاتی در میان اینان (به نامهای اشکال فعالیت های ضد دولتی) گویا زندانی بودند.] رفقاه به گپ های صالح جان وقعی نگذاشتند؛ زیرا چای جوش دادن آنها در درون کوتاه قفلی های زندانیان زیر تحقیق را کار ناشد تلقی می کردند.

از آنجائی که تشناب های این کوتاه قفلی ها ناتکمیل مانده بود، در درون کوتاه قفلی ها در میان خاک و مقداری چونه و آهن پاره و میخ و پیچ و ... وجود داشت. رفقاه به کاوش پرداختند. رفیقی از داخل کوتاه قفلی خود یک دانه سر پوش قفی کانزرف گوشت یافت. رفیق دیگری از پیدا کردن یک دانه میخ و یک قوطی خالی کانزرف در سلولش خبر داد. سرانجام رفقاه اشیای دست داشته شان را دست به دست نموده آنها را از طریق سوراخهای دیوار به صالح جان رساندند. چیزی که در فکر یافتش بودیم، سیم بود.

یکی از رفقاه صدا کرد: « از سیم های باریک جالی کلکین ها برای ساختن آبگرمی استفاده شده می تواند ». صالح با خوشحالی جواب داد: « درست است، سیم را که از تشناب آمدم از جالی جدا می کنم ». در وقت تشناب رفتن صالح تار های باریک سیم را از جالی کلکینچه های روی دیوار دهلیز به آهستگی کشید و به پیچ و تاب دادن آن مشغول شد. آنگاه دوگوشه سیم های آماده شده را به دو سوراخی دو عدد سرپوش قوطی وصل کرد و در میان آن شیشه شکسته را عایق ساخت و با چیزی آن را محکم بست. آنگاه با خوشحالی گفت: « آبگرمی ما درست شد! ».

در نوبت بعدی تشناب آفتابه پلاستیکی را پنهانی با خود به تشناب بُرد و چرک و خاک آن را به اصطلاح " شست " ، و از آب نل تشناب آن را پُر کرد و با خود به داخل سلول آورد. دو سه روزی بیشتر از بودن ما در کوتاه قفلی ها نگذشته بود که آبگرمی ساخته شد و صالح جان با پشتکار و ایستادن در کنج اتاق توانست نوک دو لاین سیم های تاب داده شده آبگرمی را به گونه چنگک درآورد و آنها را بر روی دو لاین برق نزدیک سقف سلول که قبلاً پوش آنها را کنده بود وصل کند و آفتابه آب جوش را آماده نماید! به خاطرمانده دو دانه گیلان را از کجا پیدا کرده بود گیلانهای چای را از سوراخهای دیوار یکی به دیگر رسانده نخستین بار توانستیم به دور از نظر جلاذ مزدور چای بنوشیم!

روزانه دو و یا سه بار چای می نوشیدیم. روز دوم یا روز سوم یکی از رفقاء گفت: « که در زیر کوتاه قفلی های ما رفقای ساما را آورده اند ». کدام رفیق از سوراخ نل قطور برای « کمود » توانسته بود با جبران صاحب و فاروق حقیبن و ... تماس بگیرد. حقیبن در طبقه دوم - در زیر سلولی که من بودم - زندانی بود. متوجه شدم کسی من را صدا می کند: « توخی صاحب! توخی صاحب! من حقیبن هستم ». من تا آن وقت حقیبن را از نزدیک ندیده بودم. وی شاید من را می شناخت. با حقیبن جور بخیری کردیم. وی گفت جبران صاحب هم در کوتاه قفلی پهلویم است برایت سلام می گوید. آواز جبران صاحب به مشکل شنیده می شد.

کسی از میان رفقاء به آن دو اطلاع داد که ما توانسته ایم چای بنوشیم. شیوه تهیه آبجوشی ساختگی را به هر دو تن زندانی اطلاع داد. رفقاء دو سه بار از طریق همان سوراخهای سطح تشناب به آنها هم چای دادند.

چای جوش دادن آن هم در شرایط تحقیق که زندانیان نیازی خاصی به نوشیدن آن داشتند، جزای سنگین داشت. زندانیانی که به این شکل برای خود چای آماده می کردند؛ زمانی که گیر می افتادند، بعد از ضرب و شتم بسیار شدید به هواکش های زندان انتقال داده می شدند « هواکش » ها را بعداً تشریح خواهم کرد. [متأسفانه گرامی یاد توخی هواکش های زندان را تشریح نکرده است]

این نخستین عمل رفقاء در زندان پلچرخ (که به خاطر تداوم تحقیق کوتاه قفلی شده بودند) در واقع نوعی واکنش بود در برابر نظم و دسپلین ضد انسانی دولت دست نشاندۀ روسها در زندان های کشور. رفقاء از این که این نظم و دسپلین استعماری را شکسته بودند، احساس غرور می کردند و بر حماقت سربازان شکنجه گر می خندیدند.

شام مغموم و دلگیر که سایه شومش را به درون سلولها گسترانیده بود، رنگ هوا را سیاهتر نمود. کسی گپ نمی زد. سرباز سرفروخته هم دروازه عمومی کوتاه قفلی ها را بسته کرده رفته بود. بالای چیزی به نام توشک نشسته بودم و در ذهنم وقایع روز های گذشته یکی بعد دیگری در حال عبور بود. به توشک کلوله شده فکر کردم که در درون این سلول مانند خریطه ای از پنبه به هم چسپیده افتاده بود. لکه های خون خشکیده در هر گوشه و کنار آن دیده می شد و بوی خون خشکیده از آن به مشام می رسید. بوی خون، تصویر زندانیان شکنجه شده دوره امین جلاذ را در ذهنم مجسم می نمود که در نخستین روز پرتاب شدنمان در این دوزخ؛ با مشکل زیاد توانستم برآمدگی ها و ناهمواری ها و کلوله گی های توشک های بویناک و کثیف را هموار نمایم. صدای دروازه عمومی کوتاه قفلی های ما که در حال باز شدن بود تمرکز ذهنم را به هم زد. سرباز منفور چیزی به نام غذای شب را آورده به هر اتاق تقسیم کرد. نان شب خورده شد. عقربه ها بدون خستگی بر روی سطح همواره و محصور شده ساعت درحال حرکت دایمی بودند. پاره ای از شب پر اضطراب گذشته بود که صدای گوش خراش باز شدن قفل دروازه عمومی کوتاه قفلی ها زندانیان را تکان داد. سرباز پلید با همان صدائی که زندانیان دوره امین جلاذ را از سلول هایشان برای شکنجه های وحشیانه بیرون می کرد گفت: «کبیر و (ح) از اتاقهایتان برانید!» بعداً دروازه اتاقهایمان را باز کرد.

ادامه دارد

[*]- «آوازه» هائی در میان برخی از فامیل ها درکابل سرگوشی یخش می شد که زندانیان را توسط طیارات نظامی غرض آزمایشات طبی به شوروی انتقال می دهند و در آنجا اعضای بدن شان را به نیازمندان روسی بیوند می زنند، و از این قبیل گپ های هراس بر انگیز و نفرت آور ...]

***] - طوری که در جلد اول خاطرات زندان هم تشریح شده در سمت شرق دهلیز مطول ۴ اتاق عمومی بزرگ موقعیت داشت که دو اتاق آن به سمت جنوب و دو اتاق دیگر به سمت شمال رو به روی هم قرار داشت. هر اتاق دارای دو دروازه بزرگ آهنی بود. یک دروازه اش همیشه بسته می بود. در سمت غرب دهلیز هم ۴ اتاق بزرگ رو به روی هم قرار داشت. هر اتاق بزرگ در درون خود ۱۶ سلول کوچک یک نفره (کوتاه قفلی) داشت. سلول ها که به شکل U ساخته شده بود دارای یک دروازه ورودی و خروجی بود. دهلیزی طوری بود که گز مه می توانست از دروازه ای که رو به روی آن دیوار بود، داخل شده به سمت چپ و یا راست بپیچد و از برابر ۸ کوتاه قفلی عبور نماید. بعداً به طرف چپ یا راست فاصله چندین متری بین دو دیوار را هم ببیناید، آنگاه از برابر ۸ کوتاه قفلی دیگر گذشته در پی آن از همان دروازه ای که داخل شده بود خارج شده به دهلیز اصلی و مطول که دروازه ۴ اتاق بزرگ (که هر اتاق آن مشتمل بود بر ۱۶ کوتاه قفلی) در آن باز می شد؛ برآید. قوماندانی زندان راه ۱۶ کوتاه قفلی که (دو طرف U) را به هم وصل می کرد با ساختن دیوار مسدود کرده بود. طوری که سرباز موظف و زندانیان فقط از یک دروازه هم داخل و هم خارج می شدند].

***] - صالح که محصل فاکولته بود و بعد از وقت درسی در دکان "بایسکل سازی" کار می کرد، در دوره تحقیق شکسته بود. مستنطقین برایش دلجمعی داده بودند که زودتر آزاد می شود. چنانچه بعد از یکی دو هفته زندانی شدن در اتاق های عمومی، در «کارگاه زندان»، یعنی « سنگر زندانیان تسلیم شده » رفت و در آنجا در خدمت دولت قرار گرفت. وی و یک تن از اعضای جوان سازمان رهائی (انجنیر ...) از جمله نخستین محصلین فاکولته بودند که به کار، در کارگاه زندان مشغول شدند. از همین سبب هر دوی شان قید کمتر گرفتند و از زندان بزودی رها شدند].